

بنام خدا

مجید، «هی» و فرچه‌ها

نمایشنامه‌ای برای نوجوانان

حسین فدایی حسین

اشخاص نمایش:

مجید، بهروز، ناصر، سعید، مربی، هی، فرچه ۱، فرچه ۲، فرچه ۳

صحنه:

قسمتی از اردوگاه تفریحی، صدای آواز خواندن بچه‌ها از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. مربی با جعبه‌ای در دست وارد می‌شود. جعبه با روبان تزئین شده است. مربی آن را بر روی کنده درختی در وسط صحنه قرار می‌دهد سپس به اطراف نگاه می‌کند و از صحنه خارج می‌شود. بچه‌ها از جای جای صحنه سرک می‌کشند. با علامت یکی از آن‌ها همگی یکباره به صحنه می‌ریزند و شروع می‌کنند دور جعبه چرخیدن و آواز خواندن.

آواز بچه‌ها

ما بچه‌ها در این جا
دوستان خوبی داریم
در شادی و در غم‌ها
ما یاور و غمخواریم
هرگز کسی را از خود
نمی‌دهیم آزاری
در هر کاری ما داریم
با یکدیگر همکاری
هرجا محبت باشد
غم می‌رود از دل‌ها
با عطر مهربانی
می‌خندد گل بر لب ما

مجید درحالی‌که چوبی را به عنوان عصا در دست گرفته، لنگ لنگان وارد می‌شود. لحظه‌ای بچه‌ها را نگاه کرده و بعد ناراحت و دلخور گوشه‌ای از صحنه روی یک کنده می‌نشیند. بچه‌ها بدون توجه به او همچنان به آواز خواندن ادامه می‌دهند. لحظه‌ای بعد مجید با عصبانیت چوبش را میان بچه‌ها می‌اندازد. بچه‌ها یکباره ساکت می‌شوند.

مجید: بسه دیگه، سرم رفت!

بچه‌ها متوجه او شده و به طرفش می‌روند.

بهروز: سلام مجید، تو کی اومدی که ما متوجه نشدیم؟

مجید جوابی نمی‌دهد.

ناصر: حالت خوبه مجید جان؟

مجید: خودتون که حال و روزم رو می‌بینین.

سعید: پات چطوره، بهتره؟

مجید: چقدر سؤال می‌کنین!

مجید خود را به سمت چوب می‌کشد. آنرا برمی‌دارد. با دلخوری نگاهی به جعبه و بچه‌ها می‌اندازد و به طرف بیرون حرکت می‌کند. مربی وارد می‌شود.

مربی: مجید! / مجید می‌ایستد. مربی به طرف او می‌رود. / کجا می‌ری پسر؟

مجید: نمی‌دونم.

مربی: /او را در آغوش می‌گیرد./ ما همه نگران حالت هستیم. من و همه بچه‌ها. /بچه‌ها دور آن‌ها را می‌گیرند./

مجید: من حالم خوبه. فقط این پام!

مربی: نگران پات نباش، قول بهت می‌دم تا چند روز دیگه خوب بشه.

مجید: خوب که می‌شه اما چه فایده؟

مربی: منظورت چیه؟

مجید: من می‌خواستم باهاتون بیام.

مربی: تو دیروز، همه‌ی تلاشت رو کردی.

مجید: ولی اون اتفاق...!

مربی: باید خدا را شکر کنیم که از کوه پرت نشدی پایین!

سعید: خدا بهت رحم کرد اگه ناصر به موقع نمی‌گرفت...

مجید: کاش پام سر نخورده بود. خودتون که دیدین، من از همه بچه‌ها جلوتر بودم.

مربی: عیبی نداره، توی اردوهای بعدی فرصت برای جبران هست.

مجید: همه‌اش تقصیر این کفش‌هام بود.

بهروز: آقا که گفته بود کفش‌های مناسب بپوشین. کسی که با کفش‌های مهمونی بیاد کوهنوردی عاقبتش همینه.

مجید: خب من کفش مناسب نداشتم چیکار کنم؟

بهروز: می‌تونستی نیایی اردو.

مجید: می‌خواستم بیام، به کسی هم مربوط نیست!

بهروز: خیلی هم به من مربوطه، چون اگه تو نیومده بودی من همون دیروز مسابقه رو برده بودم.

سعید: ولی ناصر از تو جلوتر بود بهروز، یادت نیست؟

بهروز: من امروز از ناصر هم جلو می‌زنم حالا می‌بینین. /به جعبه اشاره می‌کند./ جایزه مال منه.

مجید: من که برات دعا نمی‌کنم.

بهروز: تو بهتره فعلاً برای خودت دعا کنی.

مجید: بهروز، الهی تو هم مثل من از اون بالا...

مربی: آقا مجید! این چه حرفیه؟ آدم نباید بدی دوستش رو بخواد.

مجید: آخه ببینین آقا، چه حرف‌هایی می‌زنن.

مربی: /به بهروز/ شما هم بهتره یه کم مراعات کنی بهروز. /آهسته به او/ مجید الان شرایط روحی مناسبی نداره.

بهروز: ما که چیزی بدی نگفتیم آقا، گفتیم جایزه امروز مال ماست همین. /به طرف جعبه می‌رود و آن را برانداز می‌کند./

راستی نگفتین توی این جعبه چیه؟

مربی: بعداً معلوم می‌شه. فعلاً بهتره خودتون رو برای حرکت آماده کنین.

بهروز: اگه بدونیم جایزه چیه، بهتر مسابقه می‌دیم‌ها؟

سعید: راس می‌گن آقا، بگین توش چیه؟

مربی: نمی‌شه.

ناصر: بگین آقا، بگین دیگه.

مربی: اون جایزه مال برنده است. هر کی برد، خودش درش رو باز می‌کنه و به همه نشون می‌ده.

بهروز: منظورتون از برنده مائیم دیگه؟!

ناصر: انگار خیلی به خودت مطمئنی بهروز.

بهروز: خب معلومه، آخه برنده منم.

ناصر: حالا معلوم می‌شه.

مربی: خب بچه‌ها آماده‌این؟

بچه‌ها: بله.

مربی: خیلی خب پس تا هوا گرم نشده راه بیوفتین.

/مربی به راه می‌افتد. بچه‌ها می‌ایستند و باهم پیچ می‌کنند./

مربی: پس چرا وایستادین؟ راه بیوفتین دیگه. /بار دیگر به راه می‌افتد./

بچه‌ها: می‌بخشین آقا.

مربی: چیزی شده؟

سعید: انگار یه چیزی یادتون رفت.

مربی: چی؟

/بچه‌ها به جعبه اشاره می‌کنند؟ مربی وانمود می‌کند که منظور آن‌ها را نفهمیده است./

بهروز: جایزه آقا، جایزه رو نمی‌برین؟

مربی: جایزه این‌جا می‌مونه.

ناصر: یعنی اون رو با خودمون نمی‌بریم؟

مربی: نه، لازم نیست.

بهروز: ولی، آخه...

مربی: نگران نباشین، مجید مواظب اونه تا برگردیم.

مجید: من؟!

مربی: آره خب، ببینم پسر امینی هستی یا نه؟

مجید: امین؟

مربی: یعنی امانتدار، این جعبه پیش تو امانته. مواظبش باش تا ما بریم و برگردیم.

مجید: یعنی من تنهایی...

بهروز: چیه؟ نکنه از تنهایی می‌ترسی؟

مجید: ترس؟ نه، واسه چی بترسم؟

مربی: پس نگران چی هستی؟

مجید: آخه آدم تنها که می‌شه، خیالات به سرش می‌زنه!

مربی: به جای خیالات، این‌جا بشین و ما رو نگاه کن. چشم به‌هم بزنی تا بالای او قله رفتیم و برگشتیم.

بهروز: ضمناً همین‌طور که ما رو نگاه می‌کنی، یه چشمتم هم به او جایزه باشه، وقتی برمی‌گردم کارش دارم.

مجید: تو رو خدا زود برگردین.

مربی: تو هم قول بده مواظب اون جعبه باشی. یادت نره اون پیش تو امانته!

بهروز: مبدا به امانت خیانت کنی‌ها مجید!

مجید: خودت رو لوس نکن بهروز.

بهروز: شیطونه دیگه، یه دفعه آدم رو گول می‌زنه و...

مربی: خیلی خب دیگه خیلی دیر شد، راه بیوفتین.

ناصر: /به طرف مجید می‌رود./ مجید جون اگه تنهایی اذیت می‌شی، من حاضرم پیشت بمونم.

مجید: نه ناصر جان برای چی بمونی؟ من با تنهایی مشکلی ندارم، فقط یه کم خیالاتی می‌شم؛ همین.

ناصر: خدا کنه همین باشه.

مربی: بچه‌ها آماده‌این؟

بچه‌ها: بله.

مربی: حرکت می‌کنیم.

ابچه‌ها آوازخوان چرخ‌ی در صحنه می‌زنند و سپس همراه مربی از صحنه خارج می‌شوند مجید لحظاتی رفتنشان را نگاه می‌کند تا دور می‌شوند. بعد برمی‌گردد. قدری جعبه را برانداز می‌کند و بعد در کنار آن زانوهایش را در بغل گرفته، می‌نشیند.

لحظه‌ای بعد شخصی با لباس و چهره عجیب و غریب از پشت یک درخت به داخل سَرک می‌کشد. متوجه مجید شده و سعی می‌کند توجه او را جلب کند. مجید انگار که متوجه حرکت چیزی شده باشد سرش را بلند کرده و پشت سر را نگاه می‌کند. شخص بلافاصله ناپدید می‌شود. مجید برمی‌گردد و بار دیگر سربر زانو می‌گذارد. همان شخص از پشت درختی دیگر سَرک می‌کشد و رو به مجید انگار که پرنده‌ای را صدا می‌زند به او علامت می‌دهد. مجید بلافاصله به سمت صدا برمی‌گردد. شخص نیز بلافاصله خود را پنهان می‌کند. مجید برمی‌خیزد و به سمت او می‌رود. اما انگار شخص را نمی‌بیند دور درخت چرخ‌ی می‌زند و بار دیگر به سمت جعبه برمی‌گردد.

مجید: [با خود] انگار خیالاته. نباید بهش توجه کنم. باید یه چشمم به جعبه باشد. یه چشمم به بچه‌ها. [بیرون را نگاه می‌کند.] اوناهاشن. الان رسیدن پای دامنه کوه. خوش به حالشون.

همان شخص با تغییر لباس در حال مطالعه‌ی کتابی عجیب و غریب از سمت مخالف نگاه مجید وارد می‌شود. به مجید که می‌رسد می‌ایستد نگاهی به او و جعبه می‌اندازد و سپس از سمت دیگر خارج می‌شود.

مجید یکبار انگار که متوجه حضور کسی شده باشد چرخ‌ی دور خود می‌زند و مسیر عبور شخص را دنبال می‌کند اما کسی را نمی‌بیند. بنابراین بار دیگر به جهت رفتن بچه‌ها نگاه می‌کند.

مجید: دارن از کوه می‌رن بالا. بهروز از همه زودتر شروع کرد. انگار راستی‌راستی می‌خواد جایزه رو ببره.

همان شخص درست از جهت نگاه مجید نزدیک می‌شود. مجید دقت می‌کند. آن‌چه می‌بیند برایش عجیب است. چشم‌هایش را می‌مالد و بار دیگر نگاه می‌کند.

مجید: یعنی اون کیه؟!

[شخص، بدون آن‌که وانمود کند مجید را دیده است، بار دیگر نگاهی به جعبه انداخته و از سمت دیگر قصد خروج دارد.]

مجید: هی...

[شخص می‌ایستد و به سمت مجید برمی‌گردد.]

هی: شما من رو صدا کردین؟

مجید: نه من فقط گفتم هی!

هی: درسته شما به من گفتین هی.

مجید: ببخشین که گفتم هی، آخه اسم‌تون رو نمی‌دونم.

هی: اسمم همینه، هی، اسم جالبیه نه؟

مجید: یعنی واقعاً اسم‌تون همینه؟

هی: مگه عیبی داره؟

مجید: نه، فقط یه کم عجیبه!

هی: عجیبه؟ درسته یه کم عجیبه. البته من اسم‌های دیگه‌ای هم دارم که اون‌ها هم عجیبه مثل هوی، آهوی، آی، طرف، یارو،

عمو و...

مجید: عجب، چقدر اسم!

هی: تازه من یه شعر هم سرودم که همه‌اش براساس اسم‌هایی که دارم، گوش کن:

هی، هی، هی
اسم من هست هی
هوی، هوی، هوی
اسم من هست هوی
اسم‌های دیگه‌ام
أهوی و آی
طرف و یارو
دایی و عمو...

مجید: چه جالب!

هی: ولی بعضی اسم‌ها اصلاً جالب نیست.

مجید: مثلاً چه اسمی؟

هی: اون اسم‌ها انقدر بده که نمی‌خوام اسم‌شون رو هم بیارم. راستی اسم تو چیه؟

مجید: /با تردید./ مجید! مجید که اسم بدی نیست، هست؟

هی: نه، مجید اسم بدی نیست، اما اگه اسمت امین بود، اصلاً دوست نداشتم.

مجید: امین. /به جعبه نگاه می‌کند./

هی: خواهش می‌کنم این اسم رو جلوی من به زبون نیار.

مجید: چرا؟ امین که اسم خوبیه.

هی: کجاش خوبه؟ امین هم شد اسم؟

مجید: اتفاقاً پسرخاله‌ی من اسمش امینه، پسر خوبی هم هست.

هی: خب ممکنه پسر خوبی باشه، اما اسمش بده.

مجید: به نظر من که امین اسم خوبیه.

هی: چون اسم پسر خالته؟

مجید: نه، چون معنی‌اش خوبه.

هی: معنی‌اش؟ تو معنی‌اش را می‌دونی؟

مجید: خب معلومه، امین یعنی... یعنی... می‌دونستم‌ها. یعنی امانت...

هی: صبر کن بهت بگم. /از روی کتابش می‌خواند./ امین یعنی کسی که در امانت خیانت می‌کند.

مجید: /با تعجب/ چی؟

هی: ایناها این‌جا نوشته. /کتاب را به مجید نشان می‌دهد./

مجید: نه‌خیر این‌طور نیست. امین یعنی امانتدار.

هی: خب منظور منم همین بود دیگه. امین یعنی امانتدار، یعنی کسی که امانتی داره درسته؟

مجید: درسته.

هی: اما در اون خیانت می‌کنه!

مجید: اگه به امانت خیانت کنه که دیگه امین نیست؟

هی: پس چیه؟

مجید: یه چیز دیگه.

هی: اگه اسم آدم یه چیز دیگه باشه بهتر از اینه که امین باشه.

مجید: مثلاً چی؟

هی: کنجکاو!

مجید: کنجکاو؟

هی: آره. نکنه می‌خوای بگی کنجکاوی بده؟

مجید: نه، بد نیست. اتفاقاً من هم آدم کنجکاوی هستم.

هی: راس می‌گی؟ پس من به تو می‌گم کنجکاو.

مجید: ولی اسم من مجیده.

هی: خب باشه حالا می‌شی مجید کنجکاو، خوبه؟

مجید: خوبه.

هی: من کنجکاوی رو از بچگی دوست داشتم. تو چی؟

مجید: من هم همیشه دلم می‌خواد از همه‌چیز سر در بیارم، اما پدر و مادرم نمی‌گذران. می‌گن بچه نباید انقدر کنجکاو باشه.

هی: امان از دست این پدر و مادرها، امان!

مجید: حالا کنجکاوی کارِ خوبیه؟

هی: معلومه که خوبه، مگه نشنیدی که می‌گن کنجکاو باش تا پیروز باشی؟

مجید: تا حالا نشنیده بودم!

هی: عجیبه، این یه مثل معروفه. من تمام پیروزی‌هام رو به‌خاطر کنجکاوی بدست آوردم. من به همه‌چیز دقت دارم. می‌خوام از

همه‌چیز سر دربیارم از آسمان، از زمین، از کوه، از درخت... /به طرف جعبه می‌رود./ از کنده‌ی درخت و حتی از این

جعبه‌ی قشنگ و خوشگل! /قصد برداشتن جعبه را دارد./

مجید: اون جعبه امانته.

هی: امانت؟

مجید: مال آقا مربیه.

هی: مربی؟ پس پیش تو چیکار می‌کنه؟

مجید: گفتم که امانته.

هی: آره گفتی. منم گفتم که پیش تو چیکار می‌کنه؟

مجید: آخه آقای مربی با بچه‌ها رفتن کوه و این جعبه رو هم سپردن به من.

هی: عجب! حالا توش چی هست؟

مجید: جایزه.

هی: جایزه؟

مجید: جایزه کسی که بتونه زودتر از بقیه برسه به قلّه.

هی: قلّه؟

مجید: قلّه‌ی اون کوه. /نگاه می‌کند./ خوش به حالشون، کاش من هم همراهشون بودم. می‌بینی، ناصر حالا از بهروز جلو زده

چیزی نمونده که برسه به قلّه.

هی: خب تو چرا نرفتی. شاید می‌رسیدی به قلّه.

مجید: نمی‌تونستم. به‌خاطر پام.

هی: پات؟

مجید: من دیروز از کوه افتادم!

هی: افتادی؟

مجید: پام سُر خورد!

هی: ای دادِ بیداد!

مجید: من از همه جلوتر بودم، اگه پام سُر نمی‌خورد...

هی: جایزه رو برده بودی درسته؟

مجید: درسته.

هی: حیف شد، حالا جایزه چی هست؟

مجید: نمی‌دونم.

هی: نمی‌خواهی بدونی چیه؟

مجید: چرا، دلم که می‌خواد.

هی: عین دلِ من.

مجید: تو دیگه چرا؟

هی: به‌خاطر کنجکاوی. گفتم که من کنجکاوی رو دوست دارم.

مجید: آهان.

هی: خب پس عیبی نداره به‌خاطر کنجکاوی یه سری به اون جعبه بزنیم، هان؟

مجید: یعنی چیکار کنیم؟

هی: هیچی دیگه، یواشکی در جعبه رو باز کنیم و جایزه رو می‌بینیم.

مجید: در جعبه رو؟

هی: آره دیگه مگه جایزه اون تو نیست؟

مجید: چرا هست، ولی من اجازه ندارم درش رو باز کنم.

هی: چرا؟

مجید: چون آقا مربی بهم اجازه نداده. او گفته در این جعبه رو باید کسی که برنده می‌شه باز کنه.

هی: تو هم برنده‌ای دیگه.

مجید: من؟

هی: آره، مگه نگفتی اگه پات سُر نخورده بود برنده بودی؟

مجید: چرا.

هی: پس تو برنده‌ای، من می‌گم که تو برنده‌ای.

مجید: راس می‌گی؟

هی: آره، بیا درش رو باز کنیم.

مجید: حالا نمی‌شه صبر کنیم تا بچه‌ها هم بیان!

هی: اگه بیان که دیگه فایده نداره، ما باید قبل از اون‌ها جایزه رو ببینیم.

مجید: چرا؟

هی: چون... چون بعداً مزه‌اش میره.

مجید: مزه‌اش؟

هی: آره دیگه بی‌مزه می‌شه.

مجید: مگه خوردنیه؟

هی: چه می‌دونم شاید خوردنی باشه.

مجید: فکر نمی‌کنم. آخه خوردنی رو که نمی‌گذارن توی این جعبه.

هی: خب، شاید پوشیدنی باشه؟

مجید: پوشیدنی؟

هی: آره مثلاً یه دست لباس قشنگ!

مجید: لباس؟

هی: آره، شاید هم کفش.

مجید: کفش؟ مثلاً چه کفشی؟

هی: چه می‌دونم باید دید.

مجید: ممکنه کفش ورزشی باشه؟

هی: ممکنه.

مجید: شاید کفش کوهنوردی باشه.

هی: شاید!

مجید: من عاشق کفش کوهنوردی‌ام. اگه دیروز کفش کوهنوردی داشتم اون اتفاق نمی‌افتاد.

/هی، جعبه را برمی‌دارد و تکان می‌دهد./

هی: فکر کنم خودش باشه.

مجید: چی خودش باشه؟

هی: کفش کوهنوردی.

مجید: مطمئنی؟

هی: بیا گوش بده.

/مجید جلو می‌رود. هی، جعبه را کنار گوش او تکان می‌دهد./

هی: صدای رو شنیدی؟

مجید: چیزی معلوم نیست.

هی: اگه بخوای مطمئن بشی باید در جعبه رو باز کنی.

مجید: یعنی عیبی نداره؟

هی: چه عیبی داره؟ ما فقط می‌خواهیم ببینم توی اون چیه، همین.

مجید: اگه یه دفعه مربی و بچه‌ها پیداشون بشه چی؟

هی: نه بابا خیالت راحت باشه، اون‌ها تازه دارن می‌رسن به قله کوه. نگاشون کن.

مجید: /نگاه می‌کند./ درسته اون‌ها هنوز دارن از کوه می‌رن بالا. نگاه کن اون پیراهن قرمز بهروزه، او یکی هم ناصره. می‌بینی

پشت سر هم دارن می‌رن. تو فکر می‌کنی کدوم‌شون برنده می‌شن؟ بهروز یا ناصره؟

هی: به من چه ربطی داره. بیا به کارمون برسیم.

مجید: کارمون؟

هی: باز کردن در جعبه. زود باش تا برنگشتن.

/هی و مجید به سراغ جعبه می‌روند./

هی: خیلی خب بازش کن.

مجید: من باز کنم؟

هی: پس کی باز کنه؟

مجید: خب خودت باز کن.

هی: چرا تو باز نمی‌کنی؟

مجید: آخه من می‌ترسم!

هی: می ترسی؟

مجید: می ترسم که...

هی: اصلاً بیا هردو باهم باز کنیم.

مجید: باشه.

ابتدا هرکدام یک سر روبان جعبه را گرفته و می‌کشند. روبان باز می‌شود. سپس دو طرف در جعبه را می‌گیرند و به طرف بالا می‌کشند.

هی: یک، دو، سه...

در جعبه باز نمی‌شود.

هی: یه بار دیگه، یک، دو، سه...

در جعبه به‌سختی باز می‌شود و هم‌زمان صحنه در تاریکی فرو می‌رود.

موسیقی وهم‌انگیزی همراه با صداهایی مبهم در تاریکی به گوش می‌رسد.

مجید: هی... کجایی... هی... / صدایش در تاریکی می‌پیچد.

هی: من این جا هستم... تو کجایی...؟

مجید: این جا تاریک و عجیب و غریبه.

هی: به‌پیچ سمت چپ.

انوری خیال‌انگیز صحنه را روشن می‌کند. اطراف صحنه را دیوارهایی بلند شبیه دیوارهای قلعه پوشانده است. جایی در وسط صحنه دو قصر شبیه به یک جفت کفش بسیار بزرگ دیده می‌شود. مجید با احتیاط به طرف قصرها می‌رود.

مجید: هی، تو کجایی؟

هی: از جایی در پشت یکی از قصرها سرک می‌کشد. من این جا هستم، سمت چپ.

مجید و «هی» محو فضای اطراف، سمت قصرها می‌روند.

مجید: می‌گم این جا کجاست؟ خیلی عجیبه!

هی: نمی‌دونم این جا کجاست؟

مجید: نه، مگه تو می‌دونی؟

هی: این جا توی همون جعبه‌اس دیگه.

مجید: جعبه؟

هی: جعبه‌ی جایزه.

مجید: راس می‌گی؟

هی: آره دیگه فقط یه کم بزرگ شده.

مجید: عجب!

هی: آره یه کم عجیبه!

مجید: حالا چیکار کنیم؟

هی: هیچی دیگه باید دنبال جایزه بگردیم.

مجید: جایزه؟

هی: آره دیگه، پس فکر می‌کنی اومدیم این جا چیکار؟

مجید: خب حالا کجا باید دنبالش بگردیم؟

هی: بالاخره باید از یه جایی شروع کنیم.

مجید: مثلاً از کجا؟

هی: مثلاً... /به اطراف نگاه می‌کند./ مثلاً از همین قصرها.

مجید: چه قصرهای عجیبی!

هی: آره این‌جا همه چیز عجیبه!

مجید: چقدر هم شبیه هم‌اند. مثل دوتا ساختمان دوقلو.

هی: درسته، شاید هم مثل یه جفت کفش بزرگ.

مجید: کفش؟

هی: یه جفت کفش کوهنوردی! شبیه نیستن؟

مجید: درسته. خب اول باید درهای ورود به این قصرها رو پیدا کنیم.

هی: درشون رو می‌خوای چیکار؟

مجید: خب باید در بزنینم.

هی: در بزنینم؟ نه بابا کسی نباید متوجه ورود ما به این‌جا بشه.

مجید: پس چطوری بفهمیم توی اون قصرها چیه؟

هی: خب از پنجره نگاه می‌کنیم.

مجید: پس باید به دنبال پنجره بگردیم.

هی: بگردیم.

/شروع می‌کنند دور قصرها گشتن.

پس از قدری گشتن خسته می‌شوند./

مجید: بی‌فایده‌اس این قصر نه در داره نه پنجره.

هی: این یکی هم همین‌طور.

مجید: حالا باید چیکار کنیم؟

هی: اگه می‌شد بریم روی پشت‌بوم شاید یه دری چیزی پیدا می‌کردیم.

مجید: یعنی درِ قصر روی پشت‌بومه؟

هی: بعید نیست، آخه این‌جا همه چیزش عجیبه دیگه.

مجید: حالا چطور می‌شه رفت روی پشت‌بوم.

هی: این‌جا یه طنابه، شاید بشه از اون رفت بالا.

/طنابی را که مثل بند کفش از بالای قصر آویزان شده را می‌گیرد و شروع می‌کند به بالا رفتن./

مجید: من... من چیکار کنم؟

هی: خب تو هم بیا بالا.

مجید: آخه نمی‌تونم، سخته. تازه پام هم درد می‌کنه.

هی: پس تو همون‌جا باش تا من یه سروگوشی آب بدم.

/هی به بالای قصر می‌رسد./

هی: هی پسر! این‌جا عجب جای باحالیه.

مجید: راس می‌گی؟

هی: باور کن از این‌جا همه قلعه پیداس.

مجید: جایزه چی؟ جایزه هم پیداس؟

هی: نه، من که چیزی نمی‌بینم.

مجید: توی قصر و چی؟ توش رو می‌بینی؟

هی: نه نمی‌بینم. / به اطراف نگاه می‌کند. / اما انگار اون جا یه سوراخه. شاید از اون جا توی قصر پیدا باشه.

مجید: مواظب باش، پشت بومش گنبدیه، ممکنه پات لیز بخوره بیوفتی.

هی: نترس مواظبم. تو هم مواظب اطراف باش کسی نیاد.

/هی به طرف دهانه بالای قصر می‌رود. یک لحظه پایش سر می‌خورد و نزدیک است بیوفتد اما دستش را به طناب می‌گیرد و خود را نگه می‌دارد./

مجید: هی مواظب باش.

مجید: مواظبم، فقط پام سر می‌خورد!

مجید: خب چی شد؟ چیزی دیدی؟

هی: هی پسر، چه سوراخ بزرگی این جاس!

مجید: داخلش چی، چیزی هست؟

هی: تاریکه، داخلش پیدا نیست، تو چراغ قوه نداری؟

مجید: نه بابا، چراغ قوه‌ام کجا بود.

هی: باید برم پایین، این طوری نمی‌تونم چیزی ببینم.

مجید: هی، یعنی می‌خوای منو این جا تنها بگذاری؟

هی: زود برمی‌گردم.

مجید: ولی من می‌ترسم، این جا یه جوریه!

هی: نترس بچه، این جا فقط عجیبه همین.

مجید: می‌گم بیا برگردیم.

هی: برگردیم؟ واسه چی؟

مجید: آخه ممکنه مربی و بچه‌ها پیدا شون بشه.

هی: کجا بریم؟ من تازه از این جا خوشم اومده.

مجید: پس من می‌رم تو هر چقدر می‌خوای این جا بمون.

هی: هی! کجا می‌ری؟

مجید: به من نگو هی، «هی» خودتی.

هی: حالا هر چی، گفتم کجا می‌ری؟

مجید: می‌رم بیرون، من از این جا می‌ترسم؟

هی: یه آدم کنجکاو نباید از چیزی بترسد.

مجید: اما من می‌ترسم!

هی: ترس نداره که، بین من عین خیالم نیست.

/صدای شبیه سوت پلیس از دور شنیده می‌شود./

مجید: صدای چی بود؟

هی: نمی‌دونم. انگار یکی سوت زد.

مجید: شبیه سوت پلیس بود!

هی: پلیس، فکر نکنم. پلیس این جا چیکار می‌کنه؟

/صدای سوت این بار از نزدیک شنیده می‌شود./

هی: اما انگار واقعاً سوت پلیسه!

مجید: تو از اون بالا چیزی نمی‌بینی

هی: /نگاه می‌کند./ دوتا موجود عجیب دارن می‌یان این طرف!

مجید: باید قایم بشیم!

هی: من می‌رم توی این سوراخ.

مجید: پس من چیکار کنم؟

هی: خب تو هم یه جایی قایم شو.

مجید: آخه کجا؟ این جا که جایی نیست!

هی: خب چه می‌دونم. سنگ شو، درخت شو، یه کاری بکن دیگه.

/مجید، مثل مجسمه سر جایش می‌ایستد. دو نگهبان که بیشتر به فرچه کفش شبیه هستند وارد صحنه می‌شوند و یگراست به طرف قصرها می‌روند./

فرچه ۱: کوشن، کجان، چی شدن؟

/فرچه ۲ نگاهی به مجید می‌اندازد و مشکوک او را برانداز می‌کند. مجید، همانطور مثل مجسمه ایستاده و جم نمی‌خورد. فرچه ۲ درحالی که هنوز مشکوک است، مجید را رها کرده و اطراف را نگاه می‌کند./

فرچه ۲: اما این جا که کسی نیست؟

فرچه ۱: نگهبان، کجایی نگهبان؟ /سوت می‌زند./ از نگهبان هم خبری نیست.

فرچه ۲: نکنه بلایی سرش آوردن!

فرچه ۱: /سوت می‌زند./ نگهبان؟

/صدایی از پشت قصر به گوش می‌رسد./

صدا: چه خبره؟

فرچه ۱: کجایی تو؟

فرچه ۳: /خواب آلود از پشت قصر بیرون می‌آید./ چه خبره؟ چرا انقدر سرو صدا می‌کنین.

فرچه ۱: تو اون جایی؟

فرچه ۳: پس می‌خواستی کجا باشم؟

فرچه ۱: تو باید این جا نگهبانی بدی نه این که بری بگیری بخوابی.

فرچه ۳: نگهبانی نگهبانی دیگه، چه اون جا چه این جا.

فرچه ۱: کسی رو این اطراف ندیدی؟

فرچه ۳: تا وقتی بیدار بودم نه. خبری شده؟

فرچه ۱: گزارش دادن که چندتا غریبه اومدن توی قلعه!

فرچه ۳: چند تا غریبه؟

فرچه ۲: آره، تو اون هارو ندیدی؟

/بار دیگر نگاهی مشکوک به مجید می‌اندازد./

فرچه ۳: گفتم که ندیدم.

فرچه ۲: خب تو خواب بودی، شاید اومده باشن این جا.

فرچه ۳: اگه اومده بودن من بیدار می‌شدم.

فرچه ۱: اما گزارش رسیده که اوها اومدن این طرف.

فرچه ۳: این طرف؟ نه نه، فکر نمی‌کنم.

فرچه ۱: مطمئنی؟

فرچه ۳: مطمئن که نه، اما خب این جا که کسی نیست.

فرچه ۱: الان کسی نیست، اما ممکنه بیان.

فرچه ۳: مگه جرأت می‌کنن؟ خودم حسابشون رو می‌رسم.

فرچه ۱: به شرطی که خوابت نبره.

فرچه ۳: مطمئن باشین قربان. دیگه خواب از سرم پرید.

فرچه ۱: مطمئن نیستیم، به همین خاطر باید دونفری این‌جا نگهبانی بدین. /به فرچه ۲/ آهای نگهبان.

فرچه ۲: بله قربان.

فرچه ۱: همین‌جا بمون و خوب مواظب اطراف باش. مبدا تو هم خوابت ببره؟

فرچه ۲: نه قربان!

فرچه ۱: اگر خبری شد، یا به چیز مشکوکی برخوردین، با یه سوت من رو خبر کنین. فهمیدین؟ با یه سوت!

فرچه ۳: بله قربان.

/فرچه ۱ به راه می‌افتد./

فرچه ۱: خب من رفتم. فراموش نکنین، با یه سوت به من خبر بدین.

فرچه ۳: فهمیدیم قربان، با یه سوت!

/فرچه ۱ همان‌طور که سوت می‌زند به سرعت خارج می‌شود./

فرچه ۲: چی فکر کردین قربان!

فرچه ۳: به ما می‌گن فرچه‌های نگهبان.

/شروع می‌کنند به آواز خواندن./

آواز فرچه‌ها

ما فرچه‌ی نگهبانیم

سر پست خود می‌مانیم

کله‌ی پرمویی داریم

صورت اخمویی داریم

ما با این موهای خوشگل

دیگه نداریم هیچ مشکل

دوستم ما با هرچی کفشه

اینم خودش خب یه نقشه

کارمان هست خیلی درست

هر وقت که می‌ریم سر پست

کفش رو هی واکس می‌زنیم

کشیفی‌هاش رو می‌بریم

/فرچه ۳ همان‌طور که آواز می‌خواند، خمیازه‌ای می‌کشد و کم‌کم خواب به سراغش می‌آید. تلوتلو خوران به طرف مجید می‌رود که همچنان به شکل یک مجسمه ایستاده است. به او تکیه می‌دهد و به خواب می‌رود. مجید تا لحظاتی سعی می‌کند سنگینی او را تحمل کند اما کم‌کم خسته می‌شود و فرچه را به زمین می‌اندازد، فرچه ۳، همین‌که به زمین می‌افتد شروع می‌کند به سوت زدن./

فرچه ۲: چه خبره؟ چی شده؟

فرچه ۳: /از خواب می‌پرد./ کی بود؟ چی بود؟

فرچه ۲: از من می‌پرسی خوابالو؟

فرچه ۳: مگه تو سوت نزدی؟

فرچه ۲: نخیر خودت سوت زدی. خواب دیدی خیر باشه.

فرچه ۳: راس می‌گی؟ فکر کنم باز هم خواب بد دیدم!

فرچه ۲: مگه مجبوری بخوابی که خواب بد ببینی؟

فرچه ۳: نمی‌دونم چی شد که حواسم پرت شد و خوابیدم.

فرچه ۲: مواظب باش دوباره حواست پرت نشه.

فرچه ۳: نه دیگه خیالت راحت باشه.

فرچه ۲ باز هم نگاه مشکوکی به مجید می‌اندازد و دور می‌شود. فرچه ۳ گشتی اطراف مجید می‌زند و دوباره به او تکیه می‌دهد و خمیازه می‌کشد. مجید طاقت نگه داشتن او را ندارد. لحظه‌ای بعد هردو به زمین می‌افتند. فرچه ۳ بار دیگر شروع می‌کند به سوت زدن. مجید فوراً بلند می‌شود و سر جایش می‌ایستد. فرچه ۲ نزدیک می‌شود.

فرچه ۲: باز چی شد؟

فرچه ۳: خواب آلود. همه‌اش تقصیر این مجسمه‌ی شل و وله، هی تکنون می‌خوره. میوفتم.

فرچه ۲: مجید را نگاه می‌کند. گفتی مجسمه؟!

فرچه ۳: از خواب می‌پرد. مجسمه؟ کو کجاست؟

فرچه ۲: ایناها دیگه مگه نمی‌بینی؟

فرچه ۳: چه جالب، یه مجسمه‌ی متحرک!

می‌خندد و مجید را تکان می‌دهد. مجید سعی می‌کند خود را ثابت نگه دارد.

فرچه ۲: چی گفتی، یه مجسمه‌ی متحرک؟

فرچه ۳: خب متحرکه دیگه.

فرچه ۲: آخه مجسمه که متحرک نمی‌شه.

فرچه ۳: اگه متحرک نیست پس چطوری اومده این‌جا؟

فرچه ۲: راس می‌گی، من می‌گم اون رو قبلاً این‌جا ندیده بودم. عجیبه یعنی کی آوردتش؟

فرچه ۳: شاید کار همون غریبه‌هاست!

فرچه ۲: غریبه‌ها؟ نکنه این یکی از همون غریبه‌ها باشه!

فرچه ۳: نه بابا این که یه مجسمه‌اس.

فرچه ۲: یه مجسمه‌ی غریبه!

فرچه ۳: شاید هم مجسمه‌ی یه غریبه!

فرچه ۲: فرقی نمی‌کنه به هر حال یه غریبه‌اس.

فرچه ۳: حالا چیکار کنیم؟

فرچه ۲: معلومه، باید رئیس رو خبر کنیم.

فرچه ۳: من رفتم دنبالش.

فرچه ۲: کجا؟

فرچه ۳: دنبال رئیس.

فرچه ۲: خب چرا بهش علامت نمی‌دی؟

فرچه ۳: علامت؟ آخه اون من رو نمی‌بینه، چطوری بهش علامت بدم؟

فرچه ۲: با سوت خنگ خدا، یادت رفت؟

فرچه ۳: آهان یادم اومد با یه سوت، درسته؟

سوتش را به دهان می‌گذارد و همین‌که می‌خواهد آن را به صدا دربیاورد، «هی» از بالای قصر سرک می‌کشد.

هی: هی! این کار رو نکن. بلافاصله پنهان می‌شود.

فرچه ۳: ارو به فرچه ۲ واسه چی؟

- فرچه ۲: چی، واسه چی؟
- فرچه ۳: واسه چی این کار رو نکنم؟
- فرچه ۲: کدوم کارو؟
- فرچه ۳: همین سوت زدن.
- فرچه ۲: کی گفت این کارو نکن؟
- فرچه ۳: خودت الان گفتی، گفتی: هی! این کار رو نکن.
- فرچه ۲: من که خودم بهت گفتم این کار رو بکن. درضمن من هیچ وقت به تو نگفتم، هی!
- فرچه ۳: ولی من انگار شنیدم که گفتی: هی! این کار رو نکن.
- فرچه ۲: من اگه بخوام بگم این کارو نکن، خیلی راحت می گم این کارو نکن. هیچ وقت نمی گم، هی این کارو نکن!
- فرچه ۳: ولی من انگار شنیدم...
- فرچه ۲: اشتباه شنیدی، زود باش سوت رو بزن.
- فرچه ۳: /سوتش را به دهان نزدیک می کند./ بزنم دیگه آره؟
- فرچه ۲: بزن بابا جان، بزن.
- هی: زن... زن...
- فرچه ۳: بالاخره بزنم یا نزنم؟
- فرچه ۲: بزن.
- فرچه ۳: آخه الان انگار گفتی زن.
- فرچه ۲: من همچین حرفی نزد، بزن.
- فرچه ۳: آخه خیلی هم راحت گفتی زن. نگفتی هی زن! پس خودت بودی گفتی زن.
- فرچه ۲: من نگفتم زن، گفتم بزن.
- فرچه ۳: پس بزنم.
- فرچه ۲: اگه زنی خودم می زنم.
- فرچه ۳: نه خودم بلدم، می زنم.
- فرچه ۲: پس بزن دیگه.
- هی: زن... زن...
- فرچه ۲: بزن... بزن...
- فرچه ۳: اصلاً من نمی زنم، بگیر خودت بزن.
- /سوت را به فرچه ۲ می دهد. فرچه ۲ سوت را به دهان می گذارد که بزند./
- هی: زن... زن...
- فرچه ۲: خودت نزدی، حالا به من هم می گی زن؟
- فرچه ۳: من کی گفتم زن؟ بزن هر چقدر که دلت می خواد.
- /فرچه ۲ شروع می کند به سوت زدن. بلافاصله فرچه ۱ به صحنه می آید./
- فرچه ۱: کو؟ کجاست؟ گرفتیش؟
- فرچه ۲: بله قربان، ایناها این جاس.
- فرچه ۱: /هنوز متوجه مجید نشده است./ من که کسی رو نمی بینم.
- فرچه ۳: چطور شما موجود به این بزرگی رو نمی بینین. /به مجید اشاره می کند./
- فرچه ۱: اما اون که یه مجسمه اس، من گفتم غریبه ها رو بگیرین.

فرچه ۳: خب اون هم یه غریبه‌اس، منتها مجسمه‌ی یه غریبه.

فرچه ۲: یا یه مجسمه‌ی غریبه.

فرچه ۱: درسته درسته، شاید هم یه غریبه که مجسمه شده!

فرچه ۲ و ۳: چی؟

فرچه ۱: شاید این همون غریبه باشه که خودش رو به شکل مجسمه درآورده.

فرچه ۳: خب این چه کاریه، قربان؟

فرچه ۱: برای این که ما رو فریب بده.

فرچه ۳: عجب حالا باید چیکارش کنیم؟

فرچه ۱: امتحانش می‌کنیم.

/فرچه‌ها به سراغ مجید می‌روند و سعی می‌کنند به روش‌های مختلف او را به حرکت و عکس‌العمل وادارند. یکی سعی می‌کند او را بترساند. یکی قلقلکش می‌دهد و... اما مجید خود را کنترل می‌کند./

فرچه ۱: این طوری بی‌فایده‌اس.

فرچه ۳: شاید هم واقعاً یه مجسمه‌اس!

فرچه ۲: آخه چطور می‌شه یه دفعه یه مجسمه بدون هیچ دلیلی این‌جا سبز بشه؟

فرچه ۳: /باتعجب/ مگه درخته که سبز بشه؟ اون مجسمه‌اس.

فرچه ۲: حالا هرچی.

فرچه ۳: باید بگی آخه چطور می‌شه یه دفعه یه مجسمه با پای خودش بیاد این‌جا؟!

فرچه ۱: فهمیدم!

فرچه ۲ و ۳: چی رو؟

فرچه ۱: فهمیدم چطور باید امتحانش کرد!

فرچه ۲ و ۳: چطور؟

فرچه ۱: /رو به فرچه ۳/ کفشت رو در بیار!

فرچه ۳: کفشم رو؟ واسه چی؟

فرچه ۱: در بیار!

فرچه ۳: قربان چوب هم هست اگه می‌خواین بزنید توی سرش...

فرچه ۱: در بیار!

فرچه ۳: قربان، ولی این خلاف مقرراته!

فرچه ۱: کدوم مقررات؟

فرچه ۳: مگه خودتون نفرمودین هنگام انجام وظیفه نباید کفش‌ها رو درآورده؟

فرچه ۱: مگه من بارها نگفتم هنگام انجام وظیفه نباید خوابید، پس تو چرا می‌خوابی؟

فرچه ۳: آخه خوابیدن که دست خودم نیست قربان، ولی درآوردن کفش دست خودمه. درضمن قربان من حتی هنگام خواب

هم کفش‌هام رو در نمی‌یارم.

فرچه ۱: عجب! ولی حالا من بهت می‌گم در بیار، پس در بیار!

فرچه ۳: بله قربان چون شما نفرمودین درمیارم، ولی عواقبش با شما.

فرچه ۱: عواقب؟ کدوم مقررات؟

فرچه ۳: حالا می‌فهمین... /کفشش را به سختی بیرون می‌آورد و به فرچه ۱ می‌دهد./ بفرمایین قربان.

فرچه ۱: برای چی می‌دیش به من؟

فرچه ۳: مگه کفشم رو نمی‌خواستین؟

فرچه ۱: نه‌خیر من با جورابت کار دارم.

فرچه ۳: جورابم؟!

فرچه ۱: درش بیار!

فرچه ۳: آخه از ادب و نزاکت دوره!

فرچه ۱: درش بیار!

فرچه ۲: اجازه بدین من یه چیزی رو در مورد جوراب ایشون توضیح بدم قربان.

فرچه ۱: خودم همه‌چیز رو می‌دونم در بیار!

فرچه ۲: خب دربیار دیگه وقتی می‌گن دربیار حتماً یه دلیلی داره. پس دربیار!

/فرچه ۳ با اکراه جورابش را بیرون می‌آورد. با یکدست جوراب را می‌گیرد و با یکدست بینی‌اش را./

فرچه ۳: قربان جسارته چند سالی می‌شه که شسته نشده.

فرچه ۱: واقعاً؟

فرچه ۳: بله. گفتم که من حتی موقع خواب هم...

فرچه ۱: خیلی خب عیبی نداره این‌طوری بهتره!

فرچه ۲: عجیبه! قربان شما حالتون خوبه؟

فرچه ۱: معلومه که حالم خوبه.

فرچه ۲: ولی الان بد می‌شه!

/به فرچه ۳ اشاره می‌کند. فرچه ۳ جوراب را به طرف فرچه ۱ می‌برد. فرچه ۱ بینی‌اش را می‌گیرد و عقب‌نشینی می‌کند./

فرچه ۱: چرا میارش این‌جا؟

فرچه ۳: پس چیکارش کنم؟ /آن را به طرف فرچه ۲ می‌برد./

فرچه ۲: این طرف نه، این طرف نه؟

فرچه ۳: پس کدوم طرف؟

فرچه ۱: ببرش طرف مجسمه.

/فرچه ۳ جوراب را به طرف مجید می‌برد. «هی» از داخل کفش سرک می‌کشد./

هی: هی، اون طرف نرو.

فرچه ۳: پس برم کدوم طرف؟ /بار دیگر به طرف فرچه ۱ می‌رود./

فرچه ۱: چرا میای این طرف؟ گفتم برو طرف مجسمه!

/فرچه ۳ به طرف مجید می‌رود./

هی: اون طرف نرو، هی...

فرچه ۳: پس برم کدوم طرف؟

/به طرف فرچه ۲ می‌رود. فرچه ۲ عقب‌نشینی می‌کند./

فرچه ۲: برو اون طرف، این‌جا نیا!

فرچه ۳: من گیج شدم بالاخره بروم کدوم طرف؟

فرچه ۱: برو طرف مجسمه.

فرچه ۲: برو طرف مجسمه.

فرچه ۳: لحظاتی سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رود. اما در نهایت با همکاری فرچه ۲ جوراب را به طرف مجید برده و جلوی بینی‌اش می‌گیرد. مجید تا اندازه‌ای مقاومت می‌کند اما طاقتش طاق شده و بی‌هوش بر روی زمین می‌افتد.

فرچه ۱: خب همه چیز روشن شد. اون مجسمه‌ی تقلبی بود.

فرچه ۳: پس اون غریبه‌ای که می‌گفتن همین مجسمه بود؟

فرچه ۲: مجسمه‌ی تقلبی.

فرچه ۳: خب این مجسمه‌ی تقلبی رو چیکارش کنیم؟

فرچه ۱: معلومه باید دستگیرش کنید.

هی: اما اون بیچاره که خودش از هوش رفته، ولش کنین.

فرچه ۱: به هر حال چند دقیقه دیگه به هوش میاد. دستگیرش کنین!

فرچه ۲ و ۳: مجید را با بند کفش طناب پیچ می‌کنند. مجید کم‌کم به هوش می‌آید.

مجید: من کجاس؟ این جا کجاس؟

فرچه ۲: بالاخره مجسمه‌ی تقلبی به حرف اومد!

فرچه ۳: جالبه که مجسمه تکنون می‌خوره!

فرچه ۲: خب معلومه واسه این که اون یه آدمه، نه یه مجسمه‌ی واقعی!

مجید: این جا کجاس؟ مجسمه چیه؟ شما کی هستین؟

فرچه ۱: این سؤالیه که ما باید پرسیم. تو کی هستی و این جا چه می‌کنی؟

مجید: من اسمم مجیده.

فرچه ۳: پس اسمت مجیده.

فرچه ۳: پس اسمت مجسمه نیست؟

مجید: نه به خدا!

فرچه ۲: پس چرا خودت رو به شکل مجسمه درآورده بودی؟

مجید: من... من ترسیده بودم!

فرچه ۳: از چی؟

مجید: از شما!

فرچه ۲ و ۳: از ما؟

مجید: نه نه، از این جا!

فرچه ۲ و ۳: از این جا؟

مجید: آره خب، این جا خیلی عجیب و غریبه!

فرچه ۳: راست می‌گی؟

مجید: باور کنین، می‌شه بگین این جا کجاس؟

فرچه ۲: یعنی تو نمی‌دونی؟

مجید: نه به خدا!

فرچه ۱: دروغ می‌گی؟

مجید: باور کنین راست می‌گم.

فرچه ۱: چطور ممکنه آدم وارد یه جایی بشه، اما ندونه اون جا کجاس؟

مجید: آخه من دست خودم نبود که.

فرچه ۱: یعنی کسی آوردت این جا؟

مجید: کسی؟ خب آره.

فرچه ۲: اون کی بود؟

/هی، از بالای کفش به او اشاره می‌کند که چیزی نگوید./

مجید: یعنی نه، من اتفاقی اومدم این جا!

فرچه ۲: پس اتفاقی اومدی؟

مجید: بله.

فرچه ۳: اتفاقاً ما هم اتفاقی دستگیرت کردیم!

مجید: عجب، حالا نمی‌شه آزادم کنین که برم؟

فرچه ۲: واسه چی؟

مجید: همین‌طور اتفاقی!

فرچه ۱: اتفاقاً برعکس، ما این جا زندانیت می‌کنیم تا همه‌چیز روشن بشه!

مجید: من که همه‌چیز رو بهتون گفتم.

فرچه ۱: اما هنوز نگفتی واسه چی اومدی این جا.

مجید: گفتم که همین‌طوری.

فرچه ۲: همین‌طوری؟ مگه می‌شه؟

مجید: باور کنین همین‌طوری اومدم.

فرچه ۱: پس همین‌طوری هم این جا زندانی می‌شی تا...

مجید: تو رو خدا من رو آزاد کنین.

فرچه ۳: همین‌طوری که نمی‌شه.

مجید: پس چطوری باید آزاد بشم؟

فرچه ۱: باید بگی واسه چی اومدی این جا.

مجید: خب به‌خاطر کنجکاوی.

فرچه ۳: کنجکاوی دیگه چیه؟

مجید: کنجکاوی، کنجکاوی دیگه.

فرچه ۳: خب می‌دونم، این یعنی چی؟

مجید: کنجکاوی اینه که آدم از همه‌چیز سر دربارها!

فرچه ۲: اون وقت تو از این جا سر درآوردی آره؟

مجید: من می‌خواستم ببینم این جا چه خبره؟

فرچه ۳: خب چه خبر بود؟

مجید: هیچی، فقط این قصر عجیب و غریب!

فرچه‌ها: قصر؟

مجید: همین‌هایی که شبیه کفشه!

فرچه‌ها: کفش؟

مجید: کفش کوهنوردی.

فرچه‌ها: کوهنوردی؟

فرچه ۱: معلوم هست تو چی می‌گی؟

مجید: باور کنین راست می‌گم.

فرچه ۱: شاهد هم داری؟

مجید: شاهد؟

/به کفش‌ها نگاه می‌کند. «هی» از آن بالا به او علامت می‌دهد که چیزی نگوید./

فرچه ۲: پس نداری؟

مجید: چی؟

فرچه ۳: شاهد.

مجید: چرا دارم.

فرچه ۲: کو؟ کجاس؟

مجید: توی اون قصر!

/هی، پنهان می‌شود./

فرچه ۱: /به فرچه ۲ و ۳/ برین شاهدش رو بیارین.

/فرچه ۲ و ۳ به طرف کفش‌ها رفته و هرکدام از یک کفش بالا می‌رود./

فرچه ۲: آهای، کی اون جاست؟ /صدای نمی‌آید./

فرچه ۳: کسی اون جاست؟

صدای هی: نه کسی نیست!

فرچه ۳: /به فرچه ۱/ قربان، کسی نیست.

فرچه ۱: خیلی خب، بیاین پایین.

مجید: نه نیاین! اون اون جاس، توی همون کفش.

فرچه ۳: من که چیزی نمی‌بینم.

فرچه ۲: من هم همین‌طور.

مجید: اما اون الان حرف زد، مگه صداش رو نشنیدی؟

فرچه ۲: صدا؟ من که چیزی نشنیدم.

فرچه ۳: من هم همین‌طور.

فرچه ۱: خیلی خب، بیاین پایین.

مجید: نه، نیاین پایین، باور کنین اون اون جاس!

فرچه ۱: کی اون جاس؟

مجید: همون هی.

فرچه‌ها: هی؟

مجید: همون، هوی.

فرچه‌ها: هوی؟

مجید: آهوی.

فرچه‌ها: آهوی؟

مجید: همون آی.

فرچه‌ها: آی؟

مجید: طرف، یارو، عمو...

فرچه‌ها: یعنی این همه شاهد این‌جا هستن و ما نمی‌بینم؟

مجید: نه این‌ها همه اسم‌های یه نفره!

فرچه ۲: معلوم هست چی می‌گی تو؟

مجید: باور کنین همه‌اش تقصیر اون بود. اون منو گول زد. گفت بیا در جعبه رو باز کنیم و ببینیم توش چیه.

فرچه‌ها: جعبه؟

مجید: جعبه‌ی جایزه!

فرچه‌ها: جایزه؟

مجید: همون که پیش من امانت بود!

فرچه‌ها: امانت؟

مجید: همون که مربی و بچه‌ها بهم سپرده بودن.

فرچه ۱: پس تو به امانت هم خیانت کردی!

مجید: گول خوردم.

فرچه ۲: جرمت خیلی سنگینه!

مجید: جرمم؟

فرچه ۱: تو علاوه بر این که بی‌اجازه وارد این‌جا شدی...

فرچه ۳: و خودت رو به شکل مجسمه درآوردی و ما رو گول زدی...

فرچه ۲: و شاهد دروغی معرفی کردی و ما رو کشوندی این بالا.

فرچه ۱: به امانت هم خیانت کردی!

مجید: خب همه‌ی این‌ها به‌خاطر باز کردن در جعبه بود.

فرچه‌ها: اون هم جعبه‌ی امانت.

مجید: من اشتباه کردم، گول خوردم.

فرچه ۱: ما هم تو رو زندانی می‌کنیم تا به اشتباهت رسیدگی بشه. / به فرچه ۲ و ۳ / زندانی رو بیارین.

/ فرچه ۲ و ۳ دست‌های مجید را از دو طرف می‌گیرند و به دنبال فرچه ۱ حرکت می‌کنند. /

آواز فرچه‌ها/تکرار/

ما فرچه‌ی نگهبانیم

سر پست خود می‌مانیم

کله‌ی پرمویی داریم

صورت اخمویی داریم

ما با این موهای خوشگل

دیگه نداریم هیچ مشکل

دوستم ما با هرچی کفشه

اینم خودش خب یه نقشه

کارمان هست خیلی درست

هر وقت که می‌ریم سر پست

کفش رو می‌واکس می‌زنیم

کثیفی‌هاش رو می‌بریم

مجید: تو رو خدا من رو زندانی نکنین، من باید برم!

فرچه ۱: بی‌فایده‌اس. تا به اشتباهات رسیدگی نشه همین‌جا می‌مونی.

مجید: خب زودتر رسیدگی کنین. آخه من کار دارم.

فرچه ۲: رسیدگی کنیم؟

مجید: آره دیگه من قبول دارم که گول خوردم و کار اشتباهی کردم. حالا بگین باید چیکار کنم؟

فرچه ۳: ما چه می‌دونیم باید چیکار کنی؟

مجید: منظورت چیه؟

فرچه ۳: آخه ما که قاضی نیستیم.

فرچه ۲: درسته باید صبر کنی تا جناب قاضی بیان و در این مورد تصمیم بگیرن.

مجید: خب نمی‌شه بگین جناب قاضی زودتر بیان؟ آخه...

فرچه ۲: نمی‌شه، آخه ایشون الان این‌جا نیستن.

مجید: نیستن؟

فرچه ۱: نخیر، جناب قاضی امروز با دوستان شون رفتن کوه!

مجید: کوه؟

فرچه ۳: آره دیگه، رفتن کوهنوردی.

مجید: کوهنوردی؟ ای وای دوستای من هم رفته بودن کوه! الانه که برگردن!

/به سمتی که بچه‌ها رفته بودند نگاه می‌کند./

فرچه ۲: اتفاقاً جناب قاضی و دوستان شون هم کم‌کم باید پیداشون بشه.

/به همان سمت نگاه می‌کند./

مجید: من باید برم، اگه مربی و بچه‌ها بیان و من نباشم، خیلی بد می‌شه!

فرچه ۱: اما اگه جناب قاضی بیان و تو نباشی خیلی بدتر می‌شه.

فرچه ۲: /نگاه می‌کند./ جناب قاضی دارن میان!

مجید: تو رو خدا بزارین برم!

فرچه ۱: عجله نکن الان به کارت رسیدگی می‌شه.

فرچه ۳: /نگاه می‌کند./ جناب قاضی دارن می‌رسن!

مجید: تو رو خدا بزارین برم!

فرچه‌ها: جناب قاضی رسیدن... جناب قاضی رسیدن...

/صدای فرچه‌ها در صحنه طنین می‌اندازد. مجید درحالی‌که هم‌چنان برای رفتن تلاش می‌کند، رفته‌رفته خسته و ناامید می‌شود و از هوش می‌رود. مربی، خسته و خاک‌آلود وارد می‌شود. فرچه‌ها تعظیم می‌کنند./

مربی: چه خبر شده؟

فرچه ۱: خسته نباشین قربان، رسیدن‌تون به خیر.

فرچه ۳: خوش گذشت قربان؟

مربی: بد نبود. خب نگفتین چه خبر شده؟ این کیه این‌جا؟

فرچه ۱: قربان ایشون بی‌اجازه وارد این‌جا شده.

مربی: بی‌اجازه؟

فرچه ۳: بعد هم برای فریب ما، خودش رو به شکل مجسمه درآورده!

مربی: عجب!

فرچه ۱: از همه‌ی این‌ها مهم‌تر به امانت هم خیانت کردن!

مربی: خیانت در امانت!

فرچه ۱: بله قربان، در جعبه‌ی جایزه رو بدون اجازه باز کردن!

مربی: عجب، عجب! /به مجید/ ببینم، این‌هایی که می‌گن درسته؟

مجید: /همان‌طور که چشم‌هایش بسته است در حالتی بین خواب و بیداری/ من اشتباه کردم، گول خوردم!

مربی: ببینمت، تو مگه مجیدِ خودمون نیستی؟

مجید: /چشم باز می‌کند و متعجب به مربی نگاه می‌کند./ ش... شما!

/در طول گفت‌گوی پایین، صحنه کم‌کم تبدیل به فضای اردوگاه می‌شود. فرچه‌ها که همان بچه‌ها هستند، تغییر شکل داده و به حالت اول درمی‌آیند./

مربی: معلوم هست این‌جا چه خبره؟ چی شده مجید؟

مجید: خیلی باید ببخشین آقا! من بی‌اجازه در جعبه‌ی جایزه رو باز کردم و به این روز افتادم.

مربی: جعبه‌ی جایزه؟

مجید: همون که بهم امانت دادین.

مربی: مطمئنی در اون رو باز کردی؟

مجید: دست خودم نبود، اون «هی» منو گول زد!

مربی: کی هی تو رو گول زد؟

مجید: «هی» دیگه!

مربی: معلوم هست چی می‌گی؟

مجید: تو رو خدا من رو ببخشین.

مربی: واسه چی؟

مجید: واسه این‌که در جعبه رو بی‌اجازه باز کردم!

مربی: ولی در اون جعبه که باز نشده.

مجید: باز نشده؟

/چشم‌هایش را می‌مالد و با تعجب اطراف را نگاه می‌کند. جعبه‌ی جایزه، دست نخورده سر جای اولش قرار دارد./

مجید: ولی من و «هی» اون رو باز کردیم.

مربی: «هی» دیگه کیه؟

مجید: هوی

مربی: هوی؟

مجید: آهوی.

مربی: آهوی؟

مجید: آی، طرف، یارو، عمو...

مربی: پاشو ببینم. اصلاً معلوم هست تو چته؟ نکنه خواب دیدی؟

مجید: خواب؟ نه من بیدارم.

مربی: پس لابد تنها شدی رفتی تو خیالات.

مجید: خیالات؟

مربی: بچه‌ها یه نفر یه کم آب بیاره.

/یکی از بچه‌ها قمقمه‌ی آبش را به مربی می‌دهد. مربی به صورت مجید آب می‌پاشد. مجید که حالا کاملاً به‌هوش آمده، خجالت‌زده بچه‌ها را نگاه می‌کند./

ناصر: سلام.

بهر روز: ساعت خواب!

مجید: خواب؟ یعنی من خواب بودم؟

مربی: خواب یا خیال، فرقی نمی‌کنه؟ فعلاً خدا رو شکر که به هوش اومدی.

مجید: من کجام؟

سعید: همون جایی که بودی، توی اردوگاه.

مجید: یعنی شما هنوز نرفتین؟

بهرروز: رفتیم و برگشتیم. جات خالی.

مجید: برگشتین؟

مربی: جات خیلی خالی بود. پات چطوره؟

مجید: پام؟ فراموشش کرده بودم. انگار بد نیست.

مربی: خب بچه‌ها، حالا نوبت چیه؟

سعید: استراحت.

مربی: یعنی، ما هیچ کاری قبل از استراحت نداریم.

بچه‌ها: چرا داریم. جایزه!

مربی: درسته، باید جایزه‌ی برنده رو بدیم.

مجید: برنده کیه؟

مربی: هنوز معلوم نیست.

مجید: معلوم نیست؟

مربی: نه.

مجید: چرا؟

مربی: چون ناصر و بهروز هردو باهم رسیدن به قله.

مجید: حالا می‌خوان چیکار کنین؟

مربی: هیچی، یا مجبوریم جایزه رو بین شون تقسیم کنیم. یا این که یه مسابقه‌ی دیگه راه بندازیم.

بچه‌ها: وای نه! ما خیلی خسته‌ایم.

مربی: پس مجبوریم جایزه رو تقسیم کنیم.

بهرروز: حالا جایزه چی هست؟ اصلاً می‌شه تقسیمش کرد؟

مربی: باید در جعبه رو باز کنیم تا معلوم بشه. / به طرف جعبه می‌رود. / کی حاضر بازش کنه؟

/ همه بچه‌ها اعلام آمادگی می‌کنند، به جز مجید. /

مربی: مجیدجان، تو دلت نمی‌خواد جعبه رو باز کنی؟

مجید: نه. من... من نمی‌تونم.

مربی: چرا؟

مجید: آخه ما... ما...

بهرروز: آخه پاشون درد می‌کنه آقا!

/ بچه‌ها می‌خندند. /

مربی: اجازه بدین بچه‌ها، خودم باز می‌کنم.

مجید: آقا اجازه، فقط مواظب باشین!

مربی: مواظب باشم؟ واسه چی؟ ببینم مگه تو از چیزی خبر داری؟

مجید: نه، همین‌طوری گفتم.

مربی: ببینم تو مطمئنی کاملاً به‌هوش اومدی؟

مجید: ما؟ بله آقا!

/مربی با احتیاط در جعبه را باز می‌کند. مجید هر لحظه احساس می‌کند ممکن است اتفاقی بیوفتد./

مربی: خب، حدس می‌زنم توی جعبه چی باشه؟

/هر کدام از بچه‌ها چیزی می‌گویند و هربار مربی به علامت منفی سر تکان می‌دهد./

بچه‌ها: خب بگین دیگه داخل جعبه چیه؟

مربی: به هر حال هر چی هست، قابل تقسیم نیست.

/مربی سپس دست در جعبه می‌کند و یک جفت کفش کوهنوردی بیرون می‌آورد./

بچه‌ها: کفش کوهنوردیه!

بهروز: عجب چیز با حالیه!

ناصر: حیف که قابل تقسیم نیست.

بهروز: چرا نیست؟ یه لنگه‌اش رو من برمی‌دارم و یه لنگه‌اش رو تو. پای راست مال من.

ناصر: نه بابا نمی‌شه.

سعید: خب کاری نداره یه هفته بهروز بپوشه یه هفته ناصر.

مربی: آروم باشین بچه‌ها بذارین خودتون در این مورد تصمیم بگیرن.

ناصر: هر چی آقای مربی بگه.

مربی: جایزه مال شماست تصمیم هم با خودتونه.

بهروز: ناصر، تو چی می‌گی؟

ناصر: من می‌گم شاید بهتر باشه بدیمش به یه نفر دیگه.

بهروز: به کی مثلاً؟

ناصر: من سهم خودم رو می‌دم به مجید.

بهروز: مجید؟

ناصر: آره خب، چون اگه مجید این کفش رو داشت، همون دیروز برنده شده بود و کار به این جا نمی‌کشید.

مربی: آفرین. /یک لنگه از کفش‌ها را داخل جعبه می‌گذارد./ این سهم مجید. /رو به بهروز/ تو چی می‌گی؟

بهروز: با این حساب من هم باید لنگه دیگه‌اش رو بدم به مجید چون یه لنگه کفش که به دردم نمی‌خوره.

/مربی لنگه دیگه را هم در جعبه می‌گذارد./

مربی: اینم سهم بهروز. من از هردوی شما ممنونم که تلاش دوست‌تون رو فراموش نکردیم. مجید حقیقتاً برنده دیروز بود اما

اون اتفاق باعث شد که... بگذریم. من از مجید می‌خوام که بیاد و جایزه‌اش را تحویل بگیره. البته وقتی برگشتیم من یکی

یه جایزه هم به ناصر و بهروز خواهم داد. /به مجید/ پس چرا وایستادی بیا بگیر.

مجید: /با تردید/ ولی آخه من... من...

مربی: چیه؟ نکنه لازم‌شون نداری؟

مجید: چرا ولی... آخه...

مربی: آخه، چی؟

بهروز: آخه آقا پاشون شکسته. منظورشون اینه که آخه کفش به چه دردشون می‌خوره؟

/بچه‌های خندند./

مربی: بیا مجید، بیا کفش‌هات رو بگیر. تو باید خودت رو برای مسابقه بعدی آماده کنی.

/مجید با تردید و احتیاط به سمت جعبه می‌رود. مربی جعبه را به طرف او می‌گیرد./

مجید: نه! جعبه رو نمی‌خوام.

امری جعبه را می‌گذارد و کفش‌ها را به مجید می‌دهد. مجید کفش‌ها را می‌گیرد. قصد رفتن دارد که مربی صدایش می‌زند.

مربی: راستی این وسایل هم هست.

از داخل جعبه چند فرچه بیرون می‌آورد. مجید می‌ترسد و عقب‌عقب می‌رود.

مجید: نه، اون‌ها رو لازم ندارم.

مربی: ولی این فرچه‌ها برای محافظت از کفش لازمه.

مجید: خیلی ممنون. نمی‌خوام‌شون!

مربی: /متعجب/ خیلی خب. بیائید بچه‌ها هرکس این‌ها رو نیاز داره می‌تونه برداره.

بچه‌ها می‌ریزند دور جعبه و هرکس فرچه‌ای برمی‌دارد. سپس هرکدام باردیگر به نقش فرچه‌اش برمی‌گردد و درحال خواندن آواز فرچه‌ها، اطراف مجید می‌چرخد.

آواز فرچه‌ها/تکرار/

ما فرچه‌ی نگهبانیم
سر پست خود می‌مانیم
کله‌ی پرمویی داریم
صورت اخمویی داریم
ما با این موهای خوشگل
دیگه نداریم هیچ مشکل
دوستم ما با هرچی کفشه
اینم خودش خب یه نقشه
کارمان هست خیلی درست
هر وقت که می‌ریم سر پست
کفشا رو هی واکس می‌زنیم
کثیفی‌هاش رو می‌بریم...

بعد از پایان آواز، بچه‌ها رفته‌رفته از صحنه خارج می‌شوند. مجید هم قصد خارج شدن دارد که «هی» درحالی‌که تغییر لباس داده است از پشت یک درخت نمایان می‌شود.

هی: هی!

امجید برمی‌گردد و نگاه می‌کند. اما کسی را نمی‌بیند. قصد خروج دارد که «هی» از سمتی دیگر به صحنه می‌آید و درحالی‌که خود را بی‌توجه به مجید نشان می‌دهد از کنار جعبه می‌گذرد. یکباره می‌ایستد، برمی‌گردد و جعبه را نگاه می‌کند.

هی: هی! یه صندوقچه این جاست! /به مجید./ می‌آیی بازش کنیم؟

امجید بدون توجه به او از صحنه بیرون می‌رود. «هی» صدایش می‌زند.

هی: هی! کجا می‌ری؟

امجید برمی‌گردد و به او می‌خندد.

مجید: «هی» خودتی!

خارج می‌شود. «هی» سرخورده در صحنه می‌ماند. بچه‌ها درحالی‌که آواز اول نمایش را می‌خوانند باردیگر به صحنه می‌آیند. مجید هم همراه آن‌هاست. «هی» نقاب از چهره برمی‌دارد. حالا مربی و بچه‌ها باهم آواز را می‌خوانند.

آواز بچه‌ها/تکرار/

ما بچه‌ها در این جا
دوستان خوبی داریم
در شادی و در غم‌ها
ما یاور و غمخواریم

هرگز کسی را از خود
نمی‌دهیم آزاری
در هر کاری ما داریم
با یکدیگر همکاری
هر جا محبت باشد
غم می‌رود از دل‌ها
با عطر مهربانی
می‌خندد گل بر لبِ ما